

تجربه *

به: کیوان

— از آبادان که اومدم، تازه سر و صورتم تو آینه پیدا شده بود... تپل بودم، ولی صورتم دراز بود و بم می گفتند کله کتابی... و همیشه به عکس «سال مینو» لای په چیزی داشتم. تو تهران خونه برادرم زندگی می کردم. ما به اتاق داشتیم و برادرم زن داشت... و چون شب ها اونا با هم می خوابیدن، من خجالت می کشیدم، آنه دوازده سالم بود... روزا راه می افتادم تو شهر دنبال کار... آبادان به خورده تو عکاسی کار کرده بودم... ولی این جا به رفیقی پیدا کردم به اسم ایزدی و رستم توی یک عکاسخانه که اونم کار می کرد... مشغول شدم. جاروپارو می کردم و فرمان می بردم و چای می آوردم و روزی ۵ تومن می گرفتم و همه دلم به عکس زن هایی که تو عکاسخانه رنگ می کردن خوش بود. اسم یکی شون خانم روشن بود و مٹ روفیا خال داشت... بعد از مدتی تو عکاسخانه ازم راضی شدن. و چند بار خُرد خُرد بم پول می دادن که کاغذ بخرم و به روزی صد تومن تو کثو بود و من نذر دیدم و شنیدم که می گفتند «بچه خوبه خوزستانی ها همشون خون» و بعد بم گفتن «شب ها بیا همین جا بخواب...»

— توی خونه گفتیم... و توی عکاسخانه تولحافی می خوابیدیم که روزا همه روش می خوابیدن. بالای تار یکخونه جام بود... و شب ها همه اش به رادیو گوش می دادم... و مرصبه می گفت رستم که رستم... و همه چه چه می زدند...

— روزا هر زن و یا دختری که می آمد عکس می انداخت، اگه خوشگل بود و یا اقل صد اش قشنگ بود... شب ها من عکشو درست نگاه می کردم... و توی آینه با خودم حرف می زدم و سعی می کردم که کلمه متشکرم را یاد بگیرم که اونوقت همه می گفتن.

— بالاخره به روز برای من کت و شلوار خریدن و هفته ای ۵ تومن از مردم کم می کردن... به پیراهن بم دادن که برام گنده بود... و به کراوات عرق کرده... و دفعه اول که همه رو بعد از حمام پوشیدم، به طوری شدم... و انعام دادم... و شب های جمعه که می رستم توی عروسی ها برای عکاسمون فلاش می گرفتم به عروسی ها می گفتیم... بگید چیز... و همه گوش می کردن. اینو از بریزیت باردو توفیلیم «و

خدا زن را آفرید» شنیدم... و داشتم ملنگ می شدم... که گفتن عکاسخونه رو می خوان تعمیر کنن. بعد از دو شب دیدم هوا سرده و مال در چوبیه عکاسخونه س که دارن کرکره ایش می کنن... مریض شدم... و دوباره رضم خونه برادرم خوابیدم.

— حالا دیگه فرق کرده بودم... و توی عروسی ها دیده بودم... که مردم ده تا اتاق دارن و پلو شیرین می خورن...

— صبح ها زود بلند می شدم... خونه مون خیابون خواجیه نظام الملک سه راه عظیم پور بود تا پل چوبی پیاده می آمدم، و بعد دوباره سوار خط ۴ می شدم و پایین چهارراه پهلوی سر ایستگاه بهرامی پیاده می شدم... و می زدم از پشت خیابان بهرامی توی کوچه بیدی، کوچه محتشم، و یک خونه که باغ داشت و توی خیابان فرانسه و سر چهارراه امیراکرم... عکاسخونه مون بود... و به آقای مبین که اوسامون بود می گفتم سلام... او حالا مرده ولی عکسش هست...

— تعمیر عکاسخونه چندین روز طول کشید و شب ها دیگه داستان رادیو گوش نمی کردم، ولی صبح ها که از خونه میومدم به عکاسخونه، هر روز به تغییری کرده بودم که خودم نمی دونستم چیه... به خورده هم آروم شده بودم... و به روز صبح که تو اتوبوس جامو دادم به یه پیرزن فکر کردم دیدم هر چه هست مال ایستگاه بهرامی تا عکاسخونه س...

— روز هر که هر چه گفت کردم. شب دور عکسارو زدم و مهر و شماره کردم و گذاشتم توی پاکتاشون... و فردا صبح به گت بیرونی مال برادرمو پوشیدم و موهامو رو عکس «سال مینو» درست کردم، و اومدم پل چوبی سوار شدم. فهمیدم بله، تو خیابان بهرامی نشسته. تو کوچه محتشم نه. تو کوچه بیدی هم نه... همون خونه ای که باغ داره. دم درش یه دختر سیزه وای می ایسته. و من خرابم... عرض خیابون ۱۰ متر بود. دو مترم پیاده رو هر دوو ۱۲ متر... و من از این طرفش رد می شدم و سوت می زدم... و آواز ویگن می خونم. دختره سیزه که تقریباً از من دو سال بزرگ تر بود، با کیف مدرسه و موهای مشکی منتظر ماشین مدرسه می ایستاد... و از دهنش بخار می آمد...

— رضم عکاسخونه همه جارو جارو کردم، رو شیشه هارم که ها نشسته بود تمیز کردم و آقای مبین گفت جای بیار و تا شب صدا کار انجام دادم و شب تو خونه سرمو از زیر لحاف بیرون گذاشتم، و خوابیدم، ولی خوابم نرفت.

— همه طولی که من اونو می دیدم سه متر بود. یعنی نمی خواستم سرمو بر گردونم چون فکر می کردم بده و صورتم که نیم رخ می شد. باز راه می رضم ولی سوت می زدم. به چند روزی این کارو کردم و یک روز که آفتاب بود به خورده خندید. و دیگه از فردا زودتر می آمدم بیرون و زودتر از همه سوار اتوبوس می شدم. — توی عکاسخونه هی پیچ رادیو می چرخوندم تا به آواز یاد بگیرم. تا کار کشید به آهنگ لیمو پستون و فردا صبح که از روبرویش رد شدم، سوتشوزدم. گوشه لپاش چال افتاد... و من افتادم.

— تعمیر عکاسخونه تمام شد و من دوباره شبا اونجا خوابیدم... رادیو اومد تو کار و داستان شب و تنهایی و به شب که نتونستم دور عکسارو بزنم و به برنامه گل ها گوش دادم و فردا صبح فحش خوردم،

فهمیدم که عاشق شده‌ام.

— و الان سه روز بود که اصلاً اونو ندیده بودم، چون شباً نو عکاسخونه می‌خوابیدم. فکر کنم شب گریه کردم، و هرچه تو شخم توستم از صورتش ساختم و یه چیزی شد مث همت عکس‌هایی که تو عکاسخونه بود و چون او را از فاصله ۱۲ متری دیده بودم مشکل به ذهنم رسید، و بیش تر باغ خوشنودم یادم بود و در بزرگشون، و رنگر کیف و جوراباش که لبه‌شونوپایین می‌زد، و این که صبح‌ها، که آفتاب بود، طرف اون سایه بود. شب فکر کردم، و صبح زود قبل از این که اوسام بیاد... بلند شدم لباسمو جلوی آینه آنلیه پوشیدم و زدم بیرون و لای در یک تکه آبر گذاشتم. یه حالی داشتم. خیابونم خلوت بود. دوباره رقص از کوجه محنتم و با نفس نفس از جلوش رد شدم و با چشمان خودم دیدم که قیافه‌اش تغییر کرد و کیفشوداد به یه دست دیگش، و من سوت زدم و لوندی کردم... و زود برگشتم عکاسخونه آبرو برداشتم و هنوز جارو نکرده بودم که اوسام اومد، ولی هیچ اتفاقی نیافتاد و روزش خوش بودم. فردا هم همین‌طور و ۱۰ روز دیگه هم همین‌طور، و حتی یه بارم بش سلام کردم که خندید. و چند روز آخرم دیدم که اونم جورابشو هر روز عوض می‌کنه و حتی یه روز یه روبان زردم زد تو موهاش و منم فرق موهامو این طرف زدم که موقع رد شدنم اون ببینه. یه روز پنجشنبه دیدم از دیشب یه تصمیمی گرفتم که خودمم نمی‌دونستم چه. فقط دیدم که سرم پایینه و عصر که شد خواستم برم بگم جای بیاره، رقص از لباس شویی لباسمو گرفتم. این یه خورده درست نبود، یعنی موقعش نبود. البته بعد فهمیدم چون صاحب لباس شویی کلیمی بوده و شنبه می‌سته. لباسمو گرفتم. من همیشه شنبه‌ها تعطیل می‌کردم، یعنی اوسام می‌گفت. واسه همینم جمعه همه کارارو کردم، حتی ظهرش. به درد دل اوسام که پیر بود گوش دادم. شب هم جارو تمیز کردم. داستان شب به آخرش رسید. همه خوش و منم خندان، برای فردا صبح.

— صبح شنبه بلند شدم. اوسام بم ۲۰ تومن مزدم را که مونده بود داد. و رقص حموم آنقدر خودمو شستم که نگو، و برای بار اول صورتمو تراشیدم و دستام از آب پیر شد. لباسمو پوشیدم و اومدم بیرون رقص نون‌بربری گرفتم... و خوردم.

— توی خیابون... و تو کوجه اونا، کوجه اصلاً سایه نداشت. آفتابش زلال بود و هر خطی رو چه نشسته و چه ایستاده می‌دیدم. یه روزی راه افتادم رقص سر اون جایی که اونو می‌دیدم، قدم زدم و رسیدم به سرجام. به در نگاه کردم، او نبود... و سایه خودمو رو زمین دیدم. اولین کاری که کردم این ۱۲ متر خیابونو شکستم. پاهامو می‌ذاشتم جلوه‌م و ریزریز جلومی‌رقص. تا رسیدم سر جای او. ایستادم و برگشتم طرف خودم که نبودم نگاه کردم، و بعد روی همه در و دستگیره دست کشیدم و اون جارو بو کردم.

جاش برام یه طوری بود. نمی‌دونستم می‌خوام چکار کنم... فکر کنم خیلی طول کشید، شاید یه سال. دستم رفت روی زنگ و صداشو توی راه شنیدم... خودمو عقب کشیدم و ترسیدم. رو پاهام ایستادم... متوجه پنجره‌ای که کنار در بود شدم، گه یه صدایی از توش اومد... و در وا شد، یه پیرزن گلفت بود. مال تهران نبود. نگاهی کرد و درو بست. یه سر و صدایی توی راهرو شد و در وا شد: یه خانم سی ساله که قدش بلند بود. صورتم سرخ شد... و خانم نصف تنه‌اش توی در بود. سینه‌هایش گنده بود

و کلم می‌رسید تا زیر اونا... به بویی هم می‌داد، و تا حالا به زنو این قدر نزدیک ندیده بودم.

خانم گفت: «بله.»

گفتم: «خانم نوکر می‌خواید. من تازه از آبادان اومدم دنبال کار می‌گردم.»

— و دست کردم توی جیبم و چیزی رو که از شب قبل تو کتم گذاشته بودم درآوردم.

سجلد و شناسنامه و تصدیق کلاس ششم، که تو عکسش سرم تراشیده بود و یقه‌م بسته بود.

گفتم: «خانم من همه چی بلدم. زمینو خوب می‌شورم. شیشه هاتونو تمیز می‌کنم... واکسم

می‌زنم.»

— خانم سجلد و شناسنامه‌ام رو گرفت. عکسمو نگاه کرد. دیدم که خندید... گفت: «چند

سالته.» گفتم: «دوازده سال.» خانم گفت: «زود رفتی مدرسه.» گفتم: «بله.» به چیزای دیگه‌ام

گفت که یادم نیس، ولی گفت... و حتی به بارم به سرم دست کشید. سجلد و شناسنامه‌مو تا کرد و

گفت: «بسیار خوب، ما کلفت داریم، ولی نوکر نداریم... اما باید با اقامتون صحبت کنم... برو

عصری بیا. ساعت ۵.» و در روی خنده‌ش بسته شد... و من موندم تو آفتاب، و از پولم ۱۷ تومن داشتم.

— اومدم توی خیابون. با همه خندون بودم... به کسی تهنه نمی‌زدم. به همه راه می‌دادم. اولین

کاری که کردم، به بسته سیگار خریدم با کبریت، که اوسام همیشه می‌کشید. یکی شو آتیش زدم.

سرفه‌ام گرفت. از جلوی ویتترین‌های خوب رد می‌شدم. همه‌اش به این عکسای لوازم آرایش و دکور

فروشگاه‌ها نگاه می‌کردم. از سه‌راه شاه پایین‌تر رفتم. هشت همین دور و ور خیابون پهلوی بودم. هر چه

ویتترین بود دیدم. لباس‌هایی که اندازه‌اون می‌شد، و هر دختری که شکل اونو داشت نگاه می‌کردم، تا ظاهر

شد. رفتم تو همون قهوه‌خونه دم عکاسخونه خودمون، به دیزی تنهایی خوردم. تلینم نکردم. آبشوت سوپ

خوردم. گوشتشم حتی نخوردم. هول بودم. دوتا چایی که همیشه می‌بردم دم دکون روش خوردم که ته

هر استکانی به خوردش موند. همیشه آبگوشتو دوتفری با حسین، که شل بود، می‌خوردیم، ولی امروز فرق

می‌کرد، و روش به سیگار کشیدم، و بعدش رفتم به فیلمی مال سوزان هیوارد که دوستش داشتم. اون وقت

لباس سرخ بود، و سعی می‌کردم که اصلاً از جلوی عکاسخونه رد نشم. از سینما اومدم بیرن... سیگارم

تمام شده بود. چندتا شم نوقه‌خونه تعارف کرده بودم و ۲۵ زار دیگه بیش‌تر پول نداشتم... هوا به‌خورده

سرد شده بود. اومدم سر کوچه اونا... توی کوچه سایه افتاده بود... و لرزم گرفت اومدم سر جام.

ایستادم. به خونه نگاه کردم. اتفاق بالاشون چراغش روشن بود، و همه آجرهای ساختمونو دیدم. صدای

به‌موزیکی که پل آنکا اون موقع می‌خوند، از بالا شنیدم. این آهنگ رو من دوس داشتم، و توی برنامه دوم

رادیو خیلی شنیده بودم. البته نمی‌دونستم چی می‌گه، حالا نمی‌دونم... ولی وقتی اون‌جا شنیدم، گلو

خشک شد.

— جلوی در ایستادم. دستگیره‌ش سرد بود... زنگ زد... در واژ شد. کلفت‌شون بود. هنوز اسم

خانم رو نیاورده بودم که گفت: «الان...» و در بسته شد... لرزیدم. سر و صدایی تو راهرو اومد... و

در واژ شد. دختر بود. خدای من؛ از نزدیک... خودش بود یا همون روبانش. صورت‌مو سه‌رخ کردم تا

مٹ راج گاپور منوبینہ. ولیم باز شد... خواستم حرف بزنم.
 فرق موہامو دید. دستش اومد بالا. سجدہ و شناسنامہ ام نوش بود. گفت: «بخشید، بابام گفته نوکر
 نمی‌خوایم.» و در را بست و من توی کوچہ سرد موندم.
 — ہمہ عمرم طول کشید تا بہ خیابون رسیدم. خیابون شلوغ بود... و سرو صدای شہر منو خورد...